

سويه ۳

التعليم | education
فوق | above
الجميع | all

داسو ديوانه

PRATHAM BOOKS
storyweaver



نويسنده: سوکومار ری

مترجم: فرید احمد کریمی

THE YALDA HAKIM FOUNDATION
Educate-Empower-Inspire

در مورد نویسنده

سوکومار ری در ۳۰ اکتوبر سال ۱۸۸۷ چشم به جهان گشود و خلاقیت و طراوت زیاد را در بخش ادبیات اطفال ایجاد کرد. او یک نویسنده و شاعر مشهور اهل کلکته بود. پدر او اوپندراکشور ری بود، که خودش یک نقاش، رسام، موسیقی دان و نویسنده مشهور بنگالی بود و مادرش بیدهوموکی دیوی بود. سوکومار ری هنر عکاسی، حکاکی و فناوری چاپ را در مکتب چاپ عکس روی اشیا و حکاکی در لندن آموخت و پیشگام همین رشته در هند شد. رسامی ها، نوشته ها و طرح های بی نظیر او بیشتر در ساندش، که یک مجله کودکان بود و توسط پدرش در سال ۱۹۱۳ منتشر شد، شهرت یافتند. او یک نسل جدید ادبیات مزخرف را با حس شوخ عالی بوجود آورد، که توانایی مشاهده سریع و تیز را به خود جذب کرده و کودکان و هم بزرگان را به یک اندازه مجذوب خود می کرد. برخی از شخصیت های افسانوی معروف و عجیب که او بوجود آورد عبارت از کومروپوتاش، هوکو موکو هانگلا، پاگلا داشو، هیجی بیجی و غیره میباشند. ابوالتابل مجموعه مشهور نظم ها ها و اشعار او برای کودکان است که ابتدا در ساندش منتشر شد اما بعداً به صورت کتاب منتشر شد.

سوکومار ری در ۱۰ سپتمبر ۱۹۲۳ درگذشت و از او یک پسرش بنام ساتیاجیت ری ماند.

در مورد قصه ها

پاگلا داشو، شخصیت افسانوی که توسط سوکومار ری خلق شده است، یک بچه آزاد-طبعیت است که ادبیات بنگالی را با ارایه ذهن خیالباف خود و شوخی های آشکار مرتبط به آن آراسته است. او منحیث یک معمای بزرگ، قهرمان چندین داستان ری است. این داستان ها، که در مکتب و ما حول آن اتفاق می افتد، شامل اکثر شوخی هایی است که با استادان انجام می شود، زیرا آنها حریف مورد علاقه کودکان مکتبی در سراسر جهان هستند. داشو با طرز کلمات خود تقریباً غیر قابل جزا است مگر اینگه او را به شیوه ای شدیدتر به سرش بزنند یا گوش های را تاب دهند. پاگلا داشو اولین بار در سال ۱۹۴۰ منتشر شد.

در مورد این قصه

داشو دیوانه، ترجمه شده از پاگلا داشو، بخشی از مجموعه چهار کتابی پاگلا داشو است و موضوع بحث آن روی شاگرد جدید اشاراتی می چرخد. این داستان که از قصه های مکتب و ماحول آن است، ما را با شخصیت محبوب داشو آشنا می کند و از طریق ویژگی های ظاهری او، رفتار بی باکانه او و عادت های شوخی های او، تصویر کامل از او ارایه می کند. این قصه سرگرم کننده نمایش خنده آور شوخی ها را از طریق عمل و عکس العمل نشان می دهد!



همه داشو دیوانه را در مکتب ما می شناختند. حتی آنهایی که کس دیگر را نمی شناختند، در مورد او شنیده بودند. یک بار یک محافظ جدید در مکتب شروع به کار کرد. او از یک قریه آمده بود، و مثل یک دهاتی کامل، چیزی نمی دانست. اما به محض اینکه با داشو ملاقات کرد، فهمید که با چه کسی صحبت می کند. شناخت داشو از بین زیاد بچه ها آسان بود. ظاهرش، طرز گپ زدنش، راه رفتنش، همه چیز نشان می داد که کمی دیوانه است. چشم‌هایش گرد، گوش‌هایش به‌طور بسیار بزرگ بود، و تمام موهایش چنگ چنگی بود.



با دیدن ظاهرش این به ذهن آمد:
یک شکل خشک مثل چوب با سر کته و بی نظم
نظر می رسد کدام ماهی دریای درونته باشد
هنگامیکه او با سرعت ۱۹ به دوازده صحبت می کرد، یا دست هایش را را شور می داد و با هیجان به هر طرف
می رقصید، ما را به یاد یک ماهی نسبتاً بزرگ کوسه انداخت.



او نبود بلکه یک احمق بود. او در هنگام حل ریاضیات، به خصوص سوالات طولانی که نیاز به جمع و تفریق زیادی داشت، بسیار باهوش بود. و بعضی وقت ها آنقدر راه های مسخره بازی با ما می کرد که ما از هوش او تعجب میکردیم. وقتی «داشو»، یا به نام واقعی اش داشاراتی، به صنف ما آمد، آن زمان جاگباندو یک «بچه خوب» صنف شناخته می شد. اگرچه او در درس هایش بسیار خوب بود، اما هیچ کس کسی را به اندازه جاگباندو سبک و ترسو ندیده بود.

یک روز داشو از جاگباندو معنی یک کلمه انگلیسی را پرسید. جاگباندو بی دلیل شروع به توهین کرد به داشو، او گفت: "به نظر شما کار دیگر ندارم؟" امروز باید به شما انگلیسی یاد بدهم، فردا یکی از من می خواهد که ریاضی تدریس کنم، پس فردا شخص دیگر با تقاضای دیگری می آید - این کار است که من باید تمام روز انجام دهم؟





داشو خیلی قهر شد و چیغ زد: «تو آدم سبک و بد هستی.» فوراً جاگبان‌دو به استاد شکایت کرد و گفت: «بچه نو گپ بد می زند.» او به اندازه داشو را سرزنش کرد که بعد از آن جرات نکرد دیگر چیزی بگوید.



استاد انگلیسی ما بیشتر بابو بود. جاگباندو شاگرد مورد علاقه او بود. در جریان تدریس، اگر لازم بود چیزی را در کتاب درسی سیل کند، همیشه از جاگبندو می خواست که کتابش را بدهد. یک روز هنگام تدریس می خواست کتاب گرامر را ببیند. جاگبندو دفعته با عجله بلند شد تا کتابش را که با کاغذ سبز رنگ پوش شده بود، بدهد. استاد کتاب را باز کرد و چهره اش رعد و برق شد. پرسید: این کتاب کیست؟

جاگبندو با افتخار گفت: "از من است، صاحب."

"هوم، پس تو از کدام چاپ جدید میخوانی؟ کل کتاب تغییر کرده است!"

Yashwant the Valiant Policeman

1923-1924



با گفتن این جمله شروع به خواندن نام کتاب کرد: یاشوانت پولیس شجاع، داستان هیجانی یک پولیس کشف.

جاگبندو هنوز نفهمیده بود که چی شده است و احمقانه به طرف استاد دید. استاد با قهر به او دید شد و گفت: این همه رفتار بی معنی را از کجا یاد گرفتی؟ جاگبندو کوشش کرد با زبان بند بند توضیح بدهد، اما استاد مدام سرزنش کرد و گفت: «بس! لازم نیست طوری رفتار کنی که گویا چیزی نمی فهمی!

گوش های جاگبندو از خجالت و شرم سرخ شدند. ما
از دیدن این بسیار خوشحال شدیم. بعداً متوجه شدیم
که همه کار داشوی عزیز بود. او کتاب گرامر را با
کتاب مشابه با همان جلد سبز تبدیل کرده بود.

ما همیشه داشو را ریشخند می‌کردیم و ظاهر و رفتار دیوانه وارش را مسخره می‌کردیم. اما او هرگز از این موضوع ناراحت نمیشد. گاهی خودش به داستان‌ها اضافه می‌کرد و کارهای خودش را مسخره می‌کرد.

یک روز گفت: دوستان، آیا می‌دانید، هر وقت کسی در محله ما شیرینی آم‌ جور می‌کند به من زنگ می‌زند. می‌دانید چرا؟» گفتیم: «به این دلیل است که می‌توانی مقدار زیاد شیرینی ام را بخوری؟»

او سرش را تکان داد. نه. به این دلیل است که شیرینی ام باید در بام در زیر نور آفتاب قرار گیرد تا ابتدا خشک شود. اگر چهره ام را آنجا نشان بدهم، زاغ‌های منطقه از ترس جانشان فرار می‌کنند. بنابراین، همسایگان من دیگر نیاز به نگرانی از شیرینی ندارند.»



یک بار با پتلون کلان که مشابه تنبان بود و یخن قاق
که بیشتر مشابه پوش بالش بود در مکتب ظاهر شد.
خیلی عجیب به نظر می رسید!
داشو می فهمید که واقعاً عجیب به نظر می رسد، و
فکر می کرد همه چیز به راستی خنده دار است.
وقتی از او پرسیدیم: "هی داشو، آن پتلون چیست؟"
او با پوزخند پاسخ داد: "پس من می توانم انگلیسی
را بهتر یاد بگیرم."

بار دیگر سرش را تراشید و یک تکه بسته کرده
و به مکتب آمد. وقتی با دیدن این قیافه جدید
خندیدیم، او هم خنده شروع کرد.

داشو در بدنش استخوان موسیقی نداشت. او نمی
توانست برای نجات خود آواز بخواند. همه این
را می دانستند.

با وجود آن، زمانیکه هیأت مکتب برای دیدن
آمد، داشو تصمیم می گرفت او را با آواز
خواندن با صدای بلند و بی قافیه برای او
سرگرم کند. اگر هر کدام از ما این کار را می
کردیم به شدت مورد سرزنش و جزا قرار
می گرفتیم. اما هیچکس به داشو چیزی نمی
نگفت، چون همه می دانستند که او دیوانه است.



وقتی رخصتی تمام شد، داشو با یک صندوق
بزرگ به مکتب آمد. استاد پرسید: "داشو،
در آن صندوق چه آورده ای؟"

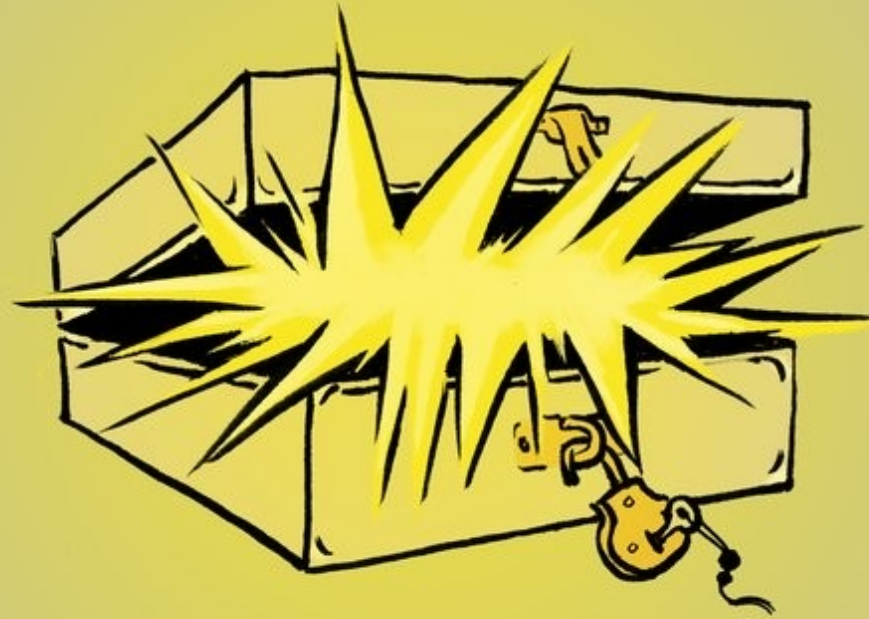
داشو گفت: "آقا، همه چیزهای من."

چیزها؟ اینها چی چیزهایی می تواند باشد؟
شروع کردیم به گپ زدن در بین خود. داشو
کتابها، کتابچهها، پتسل ها، قلم تراش هایش
را داشت، پس منظور او از «چیزها» چی
است؟

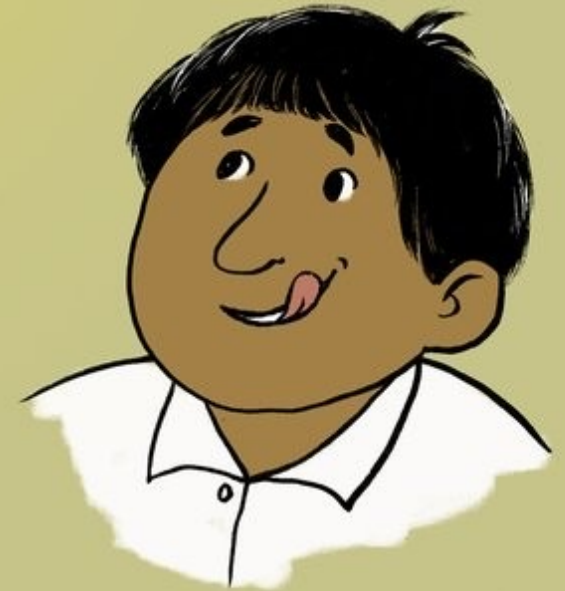
وقتی از او پرسیدیم جواب درست نداد. در عوض محکم به صندوق دست ماند و گفت: جرات نکنید! هیچ کسی به صندوق من دست نزنید!» بعداً قفل صندوق را با یک کلید باز کرد، آن را به اندازه یک اینچ باز کرد، به داخل سیل کرد و با جدیت سر به خودش تکان داد و گفت: «خوب است.» بعد از آن شروع به گپ زدن با خودش کرد، طور رفتار کرد که گویا چیز را محاسبه میکند.

وقتی برای سیل کردن رفتم، او دیوانه به سرعت صندوق را از من دور کرد و دوباره آن را قفل کرد.





به زودی بحث بزرگ بین همه ما شروع شد. یک نفر گفت: «این باید صندوق نان او باشد. او در آن غذا آورده است.» اما هیچ یک از ما او را ندیده بودیم که به مکتب غذا بیاورد یا چیزی بخورد. یکی دیگر گفت: «این باید بکس پول او باشد. او تمام پول خود را در آن نگه می دارد. به همین دلیل است که آن را نزدیک خودش نگه می دارد.» اما بعد یکی دیگر گفت: «چه کسی به چنین صندوق کلان برای نگه داشتن پول نیاز دارد؟ آیا او قصد دارد در مکتب یک تجارت قرضه راه شروع کند؟»



روز بعد، در وقت رخصتی، داشو مصروف به طرف من آمد و کلید صندوق را به من داد. گفت: این را با احتیاط نگا کن. فکرت باشد، گم اش نکنید. و اگر ناوقت برگشتم، قبل از رفتن به صنف، آن را به محافظ بدهید.» با گفتن این حرف، صندوق اش را گرفت و در اتاق محافظ نگه داشت. ما خیلی هیجان زده بودیم! گفتیم بالاخره معمای صندوق را حل می کنیم. حالا تنها چیزی که باید منتظرش بودیم این بود که محافظ برای یک لحظه از اتاق بیرون برود.





به زودی محافظ منقل گاز را که روی آن نان چاشت، و چای و چند ظروف دیگر مانده بود برداشت و به بیرون نزدیک نل رفت. ما منتظر این لحظه بودیم. به محض اینکه محافظ به گوشه رسید، پنج تا هفت نفر وارد اتاق او شدیم و صندوق را بیرون آوردیم. کلیدی را که داشو به من داده بود بیرون آوردم و سر صندوق را باز کردم.



یک بسته کاغذ مرموز وجود داشت که با یک توتکه تکه بسته شده بود. گره ها را باز کردیم و متوجه شدیم که یک کارتن کاغذ دیگر داخل آن است. با باز کردن آن کارتن کوچکتر دیگر را پیدا کردیم. و با باز کردن آن، یک کارت پیدا کردیم.

در یک طرف کارت نوشته شده بود: "احمق تا ساختم!"

به طرف دیگر نوشته بود، "کنجکاوی بیش از حد برای صحت شما مضر است."

با تعجب طرف یکدیگر خیره شدیم. سرانجام یکی از بچه ها گفت: «این نفر ما را احمق ساخته است.» دیگر گفت: «بباید بسته را دقیقاً همانطور که بود ببندیم تا نفهمد که آن را باز کردیم. به این ترتیب او را بازی خواهیم داد.»

گفتم: "خوب، وقتی او آمد، مطمئن شوید که بی گناه رفتار می کنید، و بارها و بارها از او بخواهید که داخل صندوق را به ما نشان دهد."

بنابراین ما به سرعت همه چیز را دقیقاً همانطور که بود جور کردیم و صندوق را بسته کردیم.





وقتی می خواستم جعبه را قفل کنم صدایی شنیدیم.

هو هو هو هو!

سرخ و سفید گشتیم و دیدیم داشو روی دیوار نزدیک نشسته و طوری می خندد که کم مانده بترکد. اون روباه چالباز! او در تمام این مدت از ما جاسوسی می کرد! حالا فهمیدیم دادن کلیدها به من، نگه داشتن جعبه نزد محافظ، تظاهر به ترک مکتب، همه اینها فقط جز کار او بود.

او آن صندوق را به مکتب برده بود تا بتواند ما را اینگونه بازی بدهد!

حالا فهمیدی چرا همه به او میگن "دیوانه"؟



سوالات رهنمودی

۱. به نظر شما کار که داشو با جاگبندو کرد درست بود یا اشتباه؟ چرا؟
۲. داشو چه شوخی با دوستانش کرد؟
۳. چه خاصیت های داشو را خوش دارید؟ آیا خاصیت هایی وجود دارد که خوش ندارید؟ خوش دارید با کسی مثل داشو رفیق شوید؟
۴. آیا با کسی شوخی کرده اید؟ چطور انجامش دادید؟ خوش دارید با دوستان تان چی نوع شوخی کنید؟
۵. کنجکاوی خاصیت خوب است اما کنجکاوی بیش از حد نیز می تواند مضر باشد. آیا می توانید به مثال فکر کنید که در آن کنجکاوی مفید است و به یک مثال فکر کنید که در آن مضر است؟